

شعر

- ۱ -

آشیانه ما

حبیب یغمایی

ایران عزیز خانه ماست
میهن، وطن، آشیانه ماست
این خانه شش هزار ساله
از ماست به موجبِ قباله
آن روز که خاک آن سرشتند
بر سنگِ قباله‌اش نوشتند
وین کهنه قباله را گواهان
هستند مهان و پادشاهان
از کورش و اردشیر و دارا
میراث رسیده است ما را

سنگی که درین بنا به کارست
 از خانه خدا بران نگارست
 خشتی که فتاده بر زمین است
 از خون دل آوری عجین است
 دشتی نه، که نیست رزم گانی
 راهی نه، که نیست شاه راهی
 از ساحل هیرمند تا و خش
 رستمش سپرده با پیِ رخس
 می جوی نشانه‌ها به هر مرز
 از خسرو و طوس و گیو و گودرز
 می کاو زمین و بین به هر گام
 شمشیر قباد و خود بهرام
 در هر قدمی و هر بدستی
 پایی بفتاده است و دستی

آن کوه که بنگری به هامون
 پرورده به دامن آفریدون
 آن قله که برده سر بر افلاک
 آورده به بند، پای ضحاک

آن بحرِ مهیبِ بی‌کرنه
 خورده است ز شاه تازیانه
 آن صُفّه مقامِ شهریاری است
 وان بُقعه مزارِ نامداری است

این ناموران و پاک‌جانان
 بخشنده و جهان ستانان
 از کوشش و کار و دانش و داد
 کردند چنین خجسته بنیاد
 با نام نکو جهان سپردند
 رفتند و به دیگران سپردند
 پس دست به دست از پدرها
 گردید و رسید با پسرها
 امروز که ای ستوده فرزندان
 هستی تو بر این سرا خداوند
 «غافل منشین نه وقت بازی است
 وقت هنر است و سرفرازی است»
 از پا منشین و جا نگه‌دار
 گر سر بدهی، سرا نگه‌دار
 این پند شنو ز خانه بر دوش
 ور خانه بود خرابه مفروش

- ۲ -

سقراط

مهدی حمیدی

گفتند گاه مرگ به سقراط کای حکیم
 ای پادشاه شومی فرخنده داشتن
 وی معنی خرد - که بزرگی ترا سزد
 یعنی خدای را؛ ز تویی بنده داشتن
 بس معجزا که از تو بجا ماند وزان یکی
 مردن ولیک برتری از زنده داشتن
 پاینده‌ای و دانی نوعی خدایی است
 پای برهنه، هستی پاینده داشتن
 وین مشکل دیگر بگشا زانکه سهل نیست
 در دست جام زهر و بلب خنده داشتن
 با ما بگو ترا چه بدینجا رسانده است
 یعنی بدین شکوه برازنده داشتن
 گفت: اول از گذشته نماندن خطی سیاه
 دوم: امید ژرف به آینده داشتن

- ۳ -

شاهنامه می خوانم

اسکندر ختلانی

صدای بلندی
که گوشنواز باشد ندارم...
ولی این دیگرانند
که با غرش شیرانه و پلنگانه
غوغایی برپا می کنند
فریادهایی از سینه بر می کشند
ولی من همچنان صدایم خفته در گلو
شرمسار و خاموش
نوشداروی پس از مرگ سهراب
شرمسار و خاموش
و آهسته آهسته
با ترس و لرز
«شاهنامه» می خوانم....

- ۴ -

خلوت عشق

رعدی آذرخشی

یار یار آمد و، غم رفت و دل آرام گرفت
 بخت خندید و لبم از لب او کام گرفت
 آن سیه پوش چو از پرده شب رخ نمود
 جان من روشنی از تیرگی شام گرفت
 تا نهانخانه شب، خلوت عشاق شود
 مه ره خیمگه ابر سیه فام گرفت
 آسمان گفت که با تابش خورشید صفا
 شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت
 غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
 دست چو دامن آن سرو گل اندام گرفت
 خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
 نگهی کرد و سخن شیوه ابهام گرفت
 شکرلله که پس از کشمکش وهم و یقین
 لطف او داد من از فتنه او هام گرفت
 گفت در راز لب و کامم، لب و کام تو چه کرد
 گفتمش بوسه تلخی ز لب جام گرفت

گفت در کوره هجران تن و جانت که گداخت؟
 گفتم آن شعله عشقی که مرا خام گرفت
 گفت در محنت ایام دلت گشت صبور
 گفتم این پند هم از گردش ایام گرفت
 گفت «رعدی» رقم رمز فصاحت ز که یافت؟
 گفتم از حافظ اسرار سخن وام گرفت

- ۵ -

مقام فردوسی

بدیع الزمان فروزانفر

اگر که حشمت جویند شاعران ز ملوک
 فزون ز جاه ملوک است جاه فردوسی
 خرد که پایه مردان درست سنجد و راست
 فراز عرش نهاد پایگاه فردوسی
 نگشت دستخوش پایمال ترک و عرب
 زبان پارسی اندر پناه فردوسی
 بدی نجست و به بد نیز هیچ نگرایید
 روان پاک و دل نیکخواه فردوسی

نیافت ره بر محمود غزنوی پی آنک
 بُد ستایش بیگانه راه فردوسی
 نبرد آب هنر در مدیح بی هنران
 جز این نبود همانا گناه فردوسی

- ۶ -

چهار قطعه از انوری

انوری

-۱-

انوری! بهر قبولِ عامه، چند از ننگِ شعر؟
 راهِ حکمتِ رو، قبولِ عامه گو هرگز مباحش!
 رفت هنگامِ غزلِ گفتن، دگر سردی مکن!
 راویان را گرمی هنگامه گو هرگز مباحش!
 تاجِ حکمت با لباسِ عافیت باشد، بپوش!
 جان چو کامل شد طرازِ جامه گو هرگز مباحش!
 در کمالِ بوعلی نقصانِ فردوسی نگر!
 هر کجا آمد شفا، شهنامه گو هرگز مباحش!

-۲-

گویند که در طوس، گه شدتِ گرما
 از خانه به بازار همی شد زَنکی زال
 بگذشت به دکانِ یکی پیرِ حصیری
 بر دل بگذشتش که «اگر نیست مرا مال،
 تا چون دگران نَطعِ خرمِ بهرِ تنعم
 آخر نگزیرد ز حصیری، به همه حال.»
 بنشست و یکی کاغذکی چسکه برون کرد
 - حاصل شده از کدیّه، بجوبجو، نه به مثقال -
 گفتا: «دَدَ دَه گزِ حَصِیْرِی سَرَه را چند
 نی از لُ لُ لُ لُ لُخ و ز کَنب و ز نه نه نال؟»
 شاگردِ حصیری چو ادای سخنش دید
 گفتش: «برو، ای قحبه چونین به سخن لال!
 تدبیرِ نمد کُن، به نمدگر شو، ازیراک
 تا نرخِ پیرسی تو به دیمه رسد سال!»

-۳-

تکلف میانِ دو آزاد مرد
 بود ناپسندیده و سخت خام
 بیا تا تکلف به یک سو نهیم
 نه از تو روکوع و نه از من قیام

به سنت کنیم اقتدا زین سپس
سلام علیکم، علیک السلام!

-۴-

در آینه چون نگاه کردم
یک موی سفید خود بدیدم
ز اندیشه ضعف و وهم پیری
در آینه نیز ننگریدیم
امروز به شانه‌ای از آن موی
دیدم دو سه تار و بر طپیدم
شاید که خورم غم جوانی
کز پیری خود چو بر رسیدم
ز آینه معاینه بدیدم
وز شانه به صد زبان شنیدم.

- ۷ -

نیروی اشک، نیران اشک

رهی معیری و محمود فرخ

از آقای محمود فرخ شاعر معروف خراسانی اشعاری بنام و نشان برای
درج خواستیم. اگرچه ارسال آنچه را که تقاضا کرده بودیم به موقعی دیگر محول

فرمودند ولی بجای آن، قطعه‌ای شیوا و دلکش فرستاده‌اند که درج می‌کنیم.

در شأن نزول این قطعه می‌فرمایند که:

«در شماره ۴ اطلاعات ماهیانه قطعه‌ای از آقای رهی به عنوان نیروی اشک خواندم که بسیار خوب ساخته شده بود خوشم آمد و طبع تحریک شد و به استقبال آن قطعه‌ای به همان وزن (با تغییر قافیه) بنام نیران اشک گفتم که تازه‌ترین شعر بنده است...»

عزم وداع کرد جوانی بروستای
 در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
 طبع هوا دژم پدر از ابر تیره چرخ
 همچون حباب در دل دریای ظلمتی
 زن گفت با جوان که از این ابر فتنه‌زای
 ترسم رسد بگلشن جان تو آفتی
 در این شبهه سیه که فرو مرده شمع ماه
 ای مه چراغ کلبه من باش ساعتی
 لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک
 دریادلان ز موج ندارند دهشتی
 برخاست تا برون بنهد پای از آن سرای
 کاو را دگر نبود مجال اقامتی
 سرو روان چو عزم جوان استوار دید
 افراخت قامتی که عیان شد قیامتی

بر چهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش
چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی
با یک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
بی آنکه از زبان بکشد بار متی
چون گوهری که غلطد بر صفحه‌ای ز سیم
غلطان به سیمگون رخ وی اشک حسرتی
ز آن قطره سرشگ زوه ماند پای مرد
بکر ز دست رفت اگرش بود طاقتی
این طرفه بین که سیل خروشان در او نداشت
چندنان اثر که قطره اشک محبتی
از شهر در تموز شدم سوی کوهسار
تا وارهم ز سختی گرمای منکری
کهساری از زمین بسموات داده بوس
کهساری ازتری به ثریا زده سری
آن کوه پر ز سبزه تو گفتمی نموده نقش
نقاظ طبع منظره قصر اخضری
صدها هزار... و سرو و انار و سیب
از مهر پروریده بدامان چو مادری
بر هر طرف روان شده از کوه چشمه
وز هر کران جدا شده از رود فرغری

در شاخسار بید بن و بوته‌های گل
 برپا نموده بلبل و گنجشک محشری
 عقد پرن گسسته تو گفתי برود بار
 کز هر طرف بتافت فروزنده اختری
 در سایه درختان چو آهوان چسان
 خوبان بیانه جورب و بر سه نه چادری
 جمعی غزال و چون غزل خواجه فرد فرد
 نیکو بدند و مطلعشان بد نکوتری
 بکفوج ماه طلعت و هنگام کشتشان
 بودی طلیعه دختری، اما چه دختری!
 بر بارگاه حسن برازنده شمه
 بر تارک جمال درخشنده افسری
 شادان بدند و خرم آن جملگی جز او
 کز سوز و آه پیکره بدنه پیگری
 می‌رفت پیش پیش که کس ننگرد رخس
 واندر رخس نبیند از حزن منظری

هر کسی بیارمید چو بگذشت نمیروز
 درگوشه بزیر درخت تناوری

دیدم که او بدورتر افکند رخت خویش
 لیکن کجا دلی که ببالین نهد سری
 بر طرف جو نشست و به دریای فکر شد
 تسلیم موج و طوفان چون ناشنا گری

آهسته نزد او شده گفتم پری مثال
 از چشم‌ها نمان ز چه رو گشتی ای پری
 بینم که از درون چو خروشدن قلزمی
 گر از برون چو کشتی افکنده لنگری
 همچون وجود حاضر و غالب بگفت شیخ
 هستی میان جمع و ولی جای دیگری
 از من نماند و نماند بلی نمان
 رازی ز کهنه عاشق رند قلندری
 با من بگوی راز دل و اعتماد کن
 شاید برخ گشایمت از آرزو دری
 بگرفت عقده گلوی ماه و گفت «هیچ»!
 وز درج دیدگانش بغلطید گوهری

- ۸ -

پرستو

فریدون مشیری

ستاره گم شد و خورشید سر زد
 پرستویی بام خانه پر زد
 در آن صبحم صفای آرزویی
 شب اندیشه را رنگ سحر زد

پرستو باشم و از دام این خاک،
 گشایم پر بسوی بام افلاک
 ز چشم انداز بی پایان گردون،
 در آویزم بدنمایی طربناک

پرستو باشم و از بام هستی
 بخوانم نغمه‌های شوق و مستی
 سرودی سر کنم با خاطری شاد
 سرود عشق و آزادی پرستی

پرستو باشم از بامی بیامی،
 صفای صبح را گویم سلامی،

بهاران را برم هر جا نویدی،
جوانان را دهم هر سو پیامی.

تو هم روزی اگر پرسی ز حالم،
لب بامت ز حال دل بنالم
وگر پروا کنم بر من نگیری
که می ترسم زنی سنگی به بالم.

- ۹ -

جادو

فریدون توللی

نگونبخت ضحاک جادو منم
عصب‌های پیچنده، ماران من
دل از کینه سرشار و کام از شرنگ
کهن گشته با روزگاران من

چو از نای افیون برآرم خروش
برقصند با نای افسونگرم
بصد جلوه، چون تاب گیسوی دود
گشایند و پیچند در پیکرم

چنان گرم جنبند و چالاک و نغز
 که دل خیره گردد به دیدارشان
 تو گویی که آن خوی مردم ستیز
 فرو خفته در چشم بیدارشان

چو برگیرم از نای شورنده کام،
 عرق ریز و بیجان و برگشته رنگ
 در آن سهمگین رقص افسانه‌وار
 بتازند بر هستیم بیدرنگ

گرفتار خویشم من، آوخ که نیست
 یکی کاوه تا بفشرد نای من
 فرود آرد آن پتک روئینه سای
 به پیچیده پیوند بی‌های من

- ۱۰ -

خاقانی و حافظ

پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار
 بیا ز گوشه‌نشینان خبر دریغ مدار

به چشم من نکند هیچ کار سرمه نور
 غبار تازه ازین رهگذر دریغ مدار
 کنون که بر کف تست آبروی من موقوف
 ز دامنم گهرای چشم تر دریغ مدار
 علاج رخنه دل به ازین نمی باشد
 دوباره کاوش یک نیشتر دریغ مدار
 بجام پیر مغان بر ز هوش خاقانی
 برای گمشده ای راهبر دریغ مدار
 حافظ

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
 وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
 بشکر آنکه شگفتی بکام بخت ای گل
 نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
 حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
 کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
 کنون که چشمه تندست لعل نوشینت
 سخن بگوی وز طوطی شکر دریغ مدار
 چو ذکر خیر طلب می کنی سخن اینست
 که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
 غبار غم برود حال خوش شود حافظ
 تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

- ۱۱ -

مه‌رویان شناگر!

دانش بزرگ نیا

خرسند زی ای مه سفر کرده
از تف سموم دی حذر کرده
شهری چو من از فراق رخسارت
رخساره ز خون دیده‌تر کرده
با آنکه ز برف، قلعه البرز
دستار سپید زیب سر کرده
تهران ز هبوب گرم آتش زا
ایجاد جهنمی دگر کرده
تا وارهد اندکی ز شور و شر
آهنگ سواحل خزر کرده
بسپرده رهی دراز تاک و سعب
از رخنه کندوان گذر کرده
صد نقش بدیع دیده و زیبا
بیننده بهر طرف نظر کرده
تاژ وی و کبود بر فراز کوه
از دامن ابر سر بدر کرده

در ساحل رود، بید بن بر پای
چتری ز پرند شوستر کرده
آن سرو نگر که زنده دیگر بار
افسانه سرو کاشمر کرده
و آن موج بین که این بدایع را
در دامن خویش جلوه گر کرده
ار خبری و ضمیران به پیرامن
صد گنج پر از دُر و گهر کرده
دریا، چو ز دور بنگری بینی
در بستر آسمان مغز کرده
امواج کلان، به گوشها اندر
هر لحظه غریو شیر نر کرده
موج ز پس یکدیگر به دریا بار
از خشم هجوم مستمر کرده
شدر رشک بهشت، رامسر، تا جای
آن مه به پلاژ رامسر کرده
آراسته جامه شنا، وز تن
پیراهن پریان بدر کرده
چون غاز سپید بر فراز آب
بخرامد، سر بزیر پسر کرده

گه خفته بروی ریگ‌های نرم
آرنج، ستون بزیر سر کرده
گاهی بکنار و گه به آب اندر
صد جلوه بروی بحر و بر کرده
گویبی که خدا ز مرر..
آن ساعد و سینه و کمر کرده
پستان، جو دو گوهر درشت و نغز
کش ز بر حریر مستر کرده
نه خود قلم فسونگر بهزاد
نقشی ز رخس بدیع‌تر کرده
به تیشه بکلانز....
دو عالم صنعت و هنر کرده
جز موی طلایی‌اش ندیده من
کس مشک ختن برنگ زر کرده
وان دیده آسمانش هر دم
انگیزش عشق بسفر کرده
وان ساق سپید، آتشی دیگر
در سته خلق شعله‌ور کرده
با لعل مذاب پشت...را
از پنجه کبکسرخ‌تر کرده

صید دل عاشقان مسکین را
 هر لحظه بگوشه دگر کرده
 جز تلخ نگفته، حرف ار گفته
 جز ناز نکرده، کاری ار کرده
 بر دانش چه خودره آوردی است
 چون باز گر آید آن سفر کرده

- ۱۲ -

گوش اگر گوش تو...

یغما جندقی

ما خراب از غم و خمخانه ز می آباد است
 ناصح از باده سخن کن، که نصیحت باد است!
 خیزو از شعله می آتش نمرود افروز
 خاصه اکنون، که گلستان، ارم شداد است!
 سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد
 وای بر خانه پرهیز که بی بنیاد است!
 بجز از تاک، که شد محترم از حرمت می،
 زادگان را همه فخر از شرف اجداد است!

گوش اگر گوش تو و، ناله اگر ناله من،
 آنچه البته بجایی نرسد، فریاد است!
 گفته‌ای «نیست گرفتار مرا آزادی»
 نه، که هر کس که گرفتار تو شد، آزاد است،
 چشم زاهد بشناسایی سر رخ و زلف
 دیدن روز و شب و اعمی مادرزاد است!
 گفتمش «خسرو شیرین که» دل بنمود
 کانکه در عهد من، این کوه کند فرهاد است!
 هر که «یغما» شنود ناله گر هم گوید
 آهن سرد چه گویی؟ دلش از پولاد است!

- ۱۳ -

بنفشه دسته دسته

ادیب السلطنه سمیعی

در، گر بر آشنا نشود باز، بسته به!
 مرغ ار به بام غیر پرد، پر شکسته به!
 پیوندا اگر به موی تو نبود، بریده باد!
 پیمان اگر به عهد تو نبود، گسسته به!

هر سر که درد یار ندارد، بپای دار!
 هر دل که سوز عشق در آن نیست خسته به!
 زلف تو پیچ پیچ و شکن در شکن خوش است
 زیرا بنفشه هر چه بود دسته دسته به!
 جان «عطا» که در قفس تن بود اسیر
 روزی قفس شکسته، وز آن، مرغ رسته به

- ۱۴ -

همه رفتند...

ملک الشعراء بهار

دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند
 شو، بار سفر بند که یاران همه رفتند
 آن گرد شتابنده که در دامن صحراست
 گو بد چه نشینی که سواران همه رفتند
 داغ است دل لاله و نلیل است بر سرو
 کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
 گر نادره معدومن شود، هیچ عجب نیست
 کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند

افسوس که افسانه‌سرایان همه خفتند
اندوه که اندوه کاران همه رفتند
فریاد، که گنجینه طرازان معانی
گنجینه نهادند به یاران، همه رفتند
باد ایمنی ارزانی شیران شکاری
کز شومی ما شیر شکاران همه رفتند
یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران
تنها بقیفس ماند و هزاران همه رفتند
خون با «بهار» از مژه در فرقت احباب
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند